
حمید سبزواری (شاعر) | امیر حسین فردی (نویسنده) | ابوالفضل عالی (کرافیست) | حسن شایانفر (محقق) | شهید رسول کاظم‌نژاد (عکاس) | شهید احمد زارعی (شاعر) | مهرداد اوستا (شاعر) | حسن روح‌الامین (نقاش) | سعو‌بنجامی طباطبایی (کاریکاتوریست) | حبیب‌الله معلمی (شاعر) | علیرضا قزوه (شاعر) | محمد علی گودینی (نویسنده) | علی‌محمد مؤدب (شاعر) | محمد مهدی سیار (شاعر) | سیمین‌دخت وحیدی (شاعر) | امیر حسین صلواتیان (تصویرگر)

از نام مکان‌های کشتار که بر تخته‌سنگ‌های بازالتی نقش بسته‌اند تا تصاویر ترکیبی از فرودگاه‌هایی که با بولدوزر ویران شده‌اند؛ هنرمندان سراسر منطقه شام، به تاریخ تلخ و آسیب‌زای خود می‌پردازند.

در سال ۲۰۰۶، سیمون فتّال نام مکان‌هایی را که از سال ۱۹۴۸ تاکنون با کشتارهای خونین در منطقه شام پیوند خورده‌اند، بر تخته‌سنگ‌های بازالتی نقاشی کرد؛ دیر یاسین، جنین، قانا و صبرا. در میان این نام‌ها که همگی با خط عربی نوشته شده‌اند، بیتی از شعر ایتل عدنان نیز به چشم می‌خورد: «در سرزمین‌های خشک ما، باران برای همیشه از گلوله ساخته شده است.»

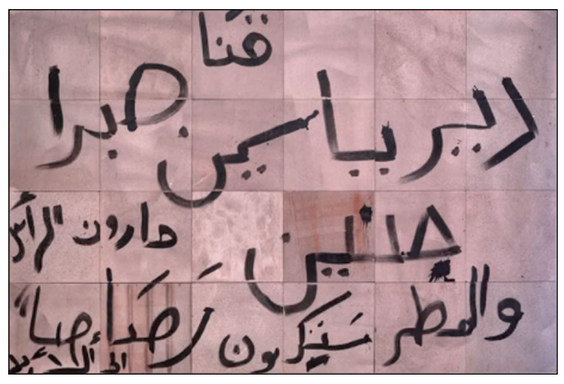
اثر فتّال که جنایت‌ها و فجایع را بر بستری ثبت می‌کند که زمانی به شکل گدازه از دل زمین فوران کرده و سپس به سنگ تبدیل شده است، مقدمه نمایشگاهی است که آن نیز ثبت تاریخ را با خشم، گاه فروزان و گاه فروخورده، درهم می‌آمیزد.

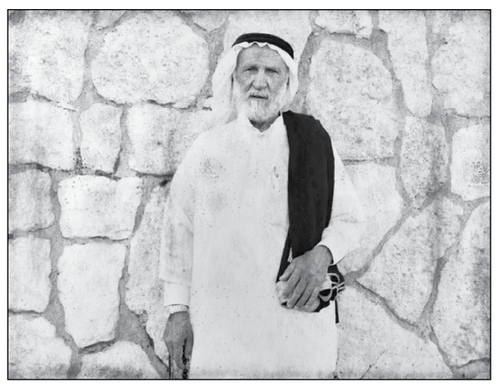
آخرین مورد از کشتارهای نام‌برده‌شده، یعنی کشتار صبرا و شتیلا، در سال ۱۹۸۲ و هم‌زمان با اشغال بیروت به دست نیروهای اسرائیلی، به دست شبه‌نظامیان فالانژ مسیحی لبنان رقم خورد. این واقعه همچنین الهام‌بخش شعر «در ستایش سایه بلند» اثر محمود درویش شد؛ شعری که عنوان نمایشگاه از یکی از سطرهای آن گرفته شده است. درویش که آن زمان در بیروت در تبعید به سر می‌برد، در این شعر به دریا به‌مثابه نمادی از آوارگی و حافظه فلسطینیان پرداخت و مردمی را که در سراسر شرق مدیترانه پراکنده شده بودند، به یکدیگر و به سرزمین مادری‌شان پیوند داد. آثار خشمگین، اندوه‌بار و سرسختانه این هنرمندان که بیشترشان فلسطینی هستند، تاریخ ملیِ آکنده از دارند؛ فرودگاهی که چهار سال پیش از آن، ارتش اسرائیل با بولدوزر ویرانش کرده بود. این هنرمند چه زمانی، و اساساً آیا هرگز، خواهد توانست به خانه‌اش بازگردد؟ و چه کسی درباره این بازگشت تصمیم خواهد گرفت؟ احساس ناتوانی و اضطراب ناشی از چنین وضعیتی را می‌توان در چهره افرادی دید که رولا حلوانی از آن‌ها در ایستگاه‌های بازرسی فلسطین عکاسی کرده است.

طارق العُصَین هرگز پا به سرزمین خود نگذاشت. او که در کویت و از پدر و مادری فلسطینی متولد شده بود، هویت چندپاره خود را در مجموعه‌ای تأمل‌برانگیز از عکس‌ها بررسی

در سرزمین ما
باران از گلوله ساخته شده است

هنرمندان فلسطینی با خشم، اندوه و سرسختی به گذشته می‌نگرند





رنج را با فرهنگ جهان‌وطن منطقه شام و جهانی که امروز در آن زندگی می‌کنیم، درهم می‌تنند.

یکی از درس‌های آثار این هنرمندان آن است که زندگی در تبعید، به معنای انتظار کشیدن است. در کنار یادمان فتّال که بر کف سالن قرار دارد، چمدانی دیده می‌شود که حازم حرب در سال ۲۰۰۶ هنگام خروج از غزه با خود برده است. بالای آن نیز دو تصویر ترکیبی قاب‌شده قرار گرفته که به فرودگاه بین‌المللی غزه اشاره کرد؛ آثاری که در این نمایشگاه بر جعبه‌های نوری درخشان به نمایش درآمده‌اند. هویت فردی در این خودنگاره‌ها از ترکیب ناآرام‌کننده نمادها - به‌ویژه چفیه سیاه‌وسفیدی که صورت هنرمند را پوشانده است - با مکان‌هایی چون باند فرودگاه، میدان تیراندازی و کشتارگاه شکل می‌گیرد. تصویری از این هنرمند که در سال ۲۰۲۲ درگذشت و همچون سرگردان نقاشی معروف کاسپار داوید فریدریش به دریا چشم دوخته است، بیش از آنکه شکوه و عظمت چشم‌انداز سرزمین مادری را به ذهن متبادر کند، خشم و اعتراض نسبت به جدایی او از سرزمینش را برمی‌انگیزد.

کسانی که نمی‌توانند سرزمین مادری خود را ببینند، ناچارند آن را در خیال بازآفرینی کنند. شاید به همین دلیل است که بسیاری از داستان‌گویان، تبعیدی هستند. بسمه الشریف نیز



که مانند برخی دیگر از هنرمندان فلسطینی در کشورهای حاشیه خلیج فارس و در خانواده‌ای مهاجر متولد شده، ابتدا قصد داشت یک «داستان عاشقانه» متعارف را در منطقه شام روایت کند. اما درگیر شبکه‌ای از ملی‌گرایی و هویت شد که ناگزیر بر زندگی شخصیت‌های داستانش سایه می‌انداخت. در نتیجه، اثر داستانی پیچیده او، از طریق ویدئو، عکس و طراحی‌های گیاه‌شناختی از گونه‌های گیاهی «بومی» و «مهاجم»، به گواهی بر ناممکن بودن جداسازی داستان زندگی افراد از شرایط اجتماعی و سیاسی‌ای تبدیل شد که آن را شکل می‌دهند. این واقعیت در چنین بستر تاریخی ملتهبی بیش از هر زمان دیگری آشکار است.

اینکه فلسطین «سرزمین شیر و عسل» است، صرفاً یک کلیشه نیست؛ بلکه دیگر حتی حقیقت هم ندارد. این موضوع را می‌توان در عنوان کنایه‌آمیز یکی از آثار چیدمان نمایشگاه نیز دید؛ اثری که با چمن مصنوعی و گلدان‌های گیاه تزیین شده است. دست‌کم در روایت خلیل رباح، دیگر خبری از آن سرزمین سرسبز نیست. نقاشی‌های طعنه‌آمیز او از تابلوهای راهنمای جاده‌ای که در چشم‌اندازهای خشک و بی‌آب، مسیر پهنه‌های آبی را نشان می‌دهند، یادآور این واقعیت‌اند که تخریب محیط زیست طبیعی، دست‌کم از دوران رومیان، یکی از راهبردهای اشغالگری بوده است. تاسیتوس، مورخ رومی، در عبارتی مشهور این رویکرد را چنین توصیف کرده بود: «ویرانه



می‌سازند و نامش را صلح می‌گذارند.» تصاویر باران، خشکسالی، آب و دریا که در سراسر این نمایشگاه تکرار می‌شوند و در نمایشگاه مجاور، با آثار نقاشی گروه هنری غزه‌ای «اِلتقاء» نیز حضور دارند، صرفاً استعاره‌هایی شاعرانه نیستند.

آثار عبدالحی زراره به پیوند دادن روایت فلسطین با مبارزات ضدامپریالیستی، از شیلی دوران پینوشه تا آفریقای جنوبیِ دوران آپارتاید، کمک می‌کنند. یکی از برجسته‌ترین آثار او در بستر این موزه که پیش‌تر بیمارستان نظامی بوده، نقاشی‌ای است که به اعتصاب‌کنندگان غذای زندان ماز در سال ۱۹۸۱ اختصاص دارد؛ زندانیانی که در جریان این اعتصاب جان باختند. این اثر بر پیوند میان جمهوری‌خواهی ایرلندی و استقلال فلسطین تأکید می‌کند؛ پیوندی که تا امروز پابرجا مانده و زمینه‌ساز برگزاری چنین نمایشگاهی در یک نهاد فرهنگی با بودجه عمومی شده است. نمایشگاه در موزه هنر مدرن ایرلند، دوبلین، تا ۴ ژوئیه ۲۰۲۷ برپاست.

موزه هنر مدرن ایرلند (IMMA)، دوبلین
منبع: The Guardian

چرخه بی‌پایان آوارگی

روایت هنرمند فلسطینی از غزه
با پارچه‌ای برای پانسمان زخم‌ها

پارچه گاز، زنگار، خاکستر و دوده شاید موادی نباشند که انتظار داشته باشیم در مرکز یک نمایشگاه هنری قرار بگیرند؛ اما عزیز عاطف، هنرمند و خوشنویس فلسطینی، از همین عناصر برای روایت اندوه، آوارگی، خاطره و تلاش برای بقا استفاده کرده است. او در نمایشگاه انفرادی تازه‌اش با عنوان «فرسودگی» در گالری زاویه رام‌الله، پارچه گاز را به ماده اصلی آثار و چیدمان‌های خود تبدیل کرده تا فشار جسمی و روانی زندگی فلسطینیان را به تصویر بکشد.

این نمایشگاه که از ۱۷ اکتبر آغاز شده است. عاطف در آثارش از رنگ‌های سیاه، خاکستری، بنفش و طیف‌های دیگری استفاده کرده که از زنگار، خاکستر و دوده به دست آمده‌اند؛ با این حال، هیچ اثری از رنگ قرمز، نماد خون، در این مجموعه دیده نمی‌شود. آثار او روایت‌هایی از غزه، کرانه باختری و سرزمین‌های اشغالی سال ۱۹۴۸ را در بر می‌گیرند و به مرگ، مرزها، انتظار و محدودیت‌های زندگی می‌پردازند.

ایده این مجموعه به سه سال پیش بازمی‌گردد؛ زمانی که جنگ و جنایت رژیم صهیونیستی در غزه آغاز شد و عاطف در واکنش به احساسات و افکارش درباره شهدا و ویرانی‌های این منطقه، به تجربه‌های تازه‌ای در هنر روی آورد. او در کارگاه خود، استفاده از پارچه گاز را روی بومی کوچک آزمود و آن را به شکل اناری از روستای صفوریه درآورد. تجربه‌ای کوچک که به‌تدریج به نمایشگاهی گسترده تبدیل شد.



هنر به‌مثابه شهادت دادن

یکی از آثار این نمایشگاه «دوستت دارم، دوستت ندارم» نام دارد. این اثر، مراسم تشییع و بدرقه شهدای فلسطینی را به تصویر می‌کشد. تابوتی سفید در مرکز صحنه قرار گرفته و گل‌هایی که روی بوم‌های باز پراکنده‌اند، به‌تدریج کمتر می‌شوند؛ تصویری از افزایش شمار جان‌باختگان در غزه.

عاطف در گفت‌وگو با «نیوعرب» توضیح داده است که بوم‌های باز ادای احترامی به هنرمندان غزه نیز هستند؛ هنرمندانی که در زمستان ناچار شدند آثار خود را بسوزانند تا بتوانند از گرمای آن برای زنده ماندن استفاده کنند. به گفته او، اندوه ناشی از این حجم از فقدان چنان گسترده است که حتی سالن‌های تشییع نیز گنجایش آن را ندارند.

چیدمان دیگری با عنوان «آوارگی صفر است» به تجربه زنان فلسطینی، از جمله زنانی که در زندان‌های اسرائیل بازداشت شده‌اند، و همچنین آوارگی خانواده‌ها در سرزمین‌های فلسطین می‌پردازد. در این اثر، پیکره‌هایی دیده می‌شوند که از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرکت می‌کنند؛ دست‌هایشان بسته است و در نهایت دوباره به همان جایی بازمی‌گردند که حرکت را از آن آغاز کرده بودند. این رفت‌وآمد بی‌پایان، چرخه‌ای از جابه‌جایی را تداعی می‌کند که هیچ مقصد تازه‌ای در انتظار آن نیست. پوشیده شدن چیدمان با پارچه گاز نیز تصویری از سرزمینی است که می‌کوشد زخم‌هایش را ترمیم کند، در حالی که مردمش همچنان در همان وضعیت گرفتار مانده‌اند.

بزرگ‌ترین اثر آویخته بر دیوار از ۱۵۶ قطعه کوچک تشکیل شده است؛ عددی که به شمار ایست‌های بازرسی اسرائیل در زمان آغاز ساخت اثر اشاره دارد. عاطف می‌گوید این ایست‌ها زندگی روزمره فلسطینیان را مختل می‌کنند و حتی درک آنان از زمان، مکان و خاطراتشان اثر می‌گذارند. از فاصله دور، سه نقش گلدوزی فلسطینی، از جمله نقش درخت سرو، نیز در این اثر دیده می‌شود.

در سمت راست این مجموعه، دو نقاشی بزرگ از پیکره هنرمندان قرار دارد که هاله‌هایی نامنظم اطراف سرشان را فراگرفته است. عاطف توضیح می‌دهد این پیکره‌ها فلسطینیانی هستند که با هیچ دسته‌بندی دیگری تعریف نمی‌شوند و از طریق اجرا و کنش هنری، همبستگی جهانی با فلسطین را بازتاب می‌دهند. به گفته او، هاله‌ها صلیبی نیستند؛ شکل نامنظمشان تفاوت مبارزات و اعتراض‌های حامیان فلسطین در نقاط مختلف جهان را نشان می‌دهد.



میان اندوه، التیام و تولد دوباره

یکی دیگر از آثار نمایشگاه «طبطبه» نام دارد؛ واژه‌ای برای توصیف نوازش یا ضربه‌های آرام و تسکین‌دهنده‌ای که با هدف آرام کردن فردی اندوهگین انجام می‌شود. این اثر از مجموعه‌ای جعبه و آثار تخت تشکیل شده که رنگ سفید در آن‌ها نقش محوری دارد. عاطف با استفاده از فضای خالی و تبدیل سفیدی به بخشی از اثر، به دنبال ایجاد حسی از آرامش است.

او می‌گوید سفید رنگی نیست که هنرمندان به‌راحتی از آن استفاده کنند، اما برای تسکین مردمی که در فلسطین و تبعید با آوارگی، خشونت و شکنجه روبه‌رو بوده‌اند، مناسب‌ترین رنگ به نظرش رسیده است. به گفته او، این اثر تلاشی برای دلجویی از مردم و یادآوری این نکته است که هنرمندان در کنار آنان هستند.

اثر انتزاعی دیگری با عنوان «مولوی» از رنگ‌های زرد، بنفش، سفید و سیاه شکل گرفته است. این اثر می‌تواند در آغوش گرفتن فلسطینیان در سراسر جهان یا پیوند میان فلسطین و سرزمینش را تداعی کند. عنوان آن همچنین به رقصنده صوفی اشاره دارد که با چرخش پیوسته، در جست‌وجوی حالتی تازه از تجربه معنوی و احساسی است.

عاطف برای اثر «ماه دروگران» سه معنا در نظر گرفته است. نخست، ماه را تنها پدیده قابل مشاهده در آسمان غزه بر فراز چادرهای آوارگان می‌داند. معنای دوم به رنگ نارنجی ماه در پی انفجارها و حملات هوایی اشاره دارد. سومین معنا نیز به گذشته بازمی‌گردد؛ زمانی که ماه برای فلسطینیان، به‌ویژه کشاورزانی که برای برداشت گندم در ماه سپتامبر به نور آن تکیه می‌کردند، منبعی مهم برای روشنایی بود.

اثر انتزاعی «رستاخیز» نیز بر ایده برخاستن دوباره و بازگشت به زندگی پس از مرگ متمرکز است. هنرمند معنای آن را به تفسیر مخاطب واگذار کرده و از او می‌خواهد درباره امکان تولد دوباره، با وجود سال‌ها جنگ، محدودیت و مرگ، تأمل کند. عاطف می‌گوید این اثر درباره برخاستن به سوی زندگی تازه و یافتن انگیزه‌ای برای ساختن فلسطینی بهتر است.

در کنار این چیدمان‌ها و آثار، طرح‌هایی سیاه بر زمینه‌های روشن نیز در نمایشگاه به چشم می‌خورند؛ برخی از آن‌ها بعدها به آثار نهایی تبدیل شده‌اند و برخی دیگر هنوز در انتظار نمایش عمومی هستند.

در نگاه عاطف، «فرسودگی» فقط درباره آنچه از دست رفته نیست؛ درباره امکان برخاستن دوباره نیز هست.

The New Arab



دختری که جا ماند

اولین باری که فهمیدم جانم برایش می‌رود هنوز خیلی کوچک‌تر از آن بودم که هر را از بر تشخیص بدهم. دوربین که آمد روی صورتشان مهرشان افتاد به دلم. اولین دیدارمان مجازی بود. من توی مهمانی خانه دایی بودم او توی بیمارستان. از قاب تلویزیون دیدمش. خبرنگار گفت عملش موفقیت‌آمیز بوده. زدم زیر گریه. انگار که توی شلوغی پدر و مادرم را گم کرده باشم. دایی‌ام آمد بغلم کرد و گفت «مریم دایی چته؟ چی شده؟ سارا اذیتت کرده؟» دخترش را می‌گفت که همبازی‌ام بود. من به هق‌هق افتاده بودم. فقط سر تکان دادم به بالا که یعنی نه. لیوان آب را از مادرم گرفتم. مادرم خودش جواب دایی را داد و دیدم که دایی شانه بالا انداخت و گفت «عجب. چی بگم. حالا که خدا رو شکر سلامتن.» اما من بند دلم از دیدنشان روی تخت توی آن لباس سفید پاره شده بود. از همان روز با خودم عهد داشتم هر طور شده بتوانم از نزدیک ببینمشان. مرید شده بودم و او مراد بود. از حرف زدنم با پدر و مادر گرفته تا بهانه دانشگاه رفتنم. همه چیز به او ختم می‌شد. همه پازل را چیده بودم. مانده بود قطعه آخر. دیدار. نمی‌دانم سال چندم کارشناسی بودم. رفتم پیش دبیر فعالین دانشجویی و گفتم «چطوری می‌تونم برم دیدار؟» چند سال گذشت تا توانستم جواب سؤالم را بگیرم. دیگر داشتم روزهای آخر دانشجویی را می‌گذراندم. باید هر طور شده بود توی سال آخر انجامش می‌دادم. خوشحال بودم. هول و ولا داشتم. برنامه می‌ریختم. بدو بدو می‌کردم. بدون اینکه احساس خستگی کنم. اما خبر نداشتم از تقدیر. از اینکه تاریخ و اتفاق‌های مهمش روز دهم تکرار می‌شود. روز دهم اسفند. چه سری در این روز نهفته؟ چه سری است که فرقی نمی‌کند محرم‌الحرام قمری باشد یا اسفند شمسی. چه بخواهیم چه نخواهیم ریشه در عاشورا دارد. آن روز یک روز قبل از تکمیل قطعه آخر پازل رؤیایم بود. پازلی که حالا می‌دانم دیگر هیچ وقت کامل نمی‌شود مگر به قیامت.

مرد دارد وسط سن رجز می‌خواند. توی میدان اصلی شهر جمع شده‌ایم. همان هماهنگی‌ها و بدو بدوها را انجام داده‌ام. دلم برای گوشی‌ام می‌سوزد. نزدیک دویست بار تا این لحظه که من به اینجا برسم زنگ خورده. از این زاویه پرچم جلوی سن را نمی‌بینم.

نوای حیدر حیدرِ مرد عمامه‌به‌سر بلند و کوبنده به آسمان می‌رود. پرچم‌ها هماهنگ با ریتم شعار توی آسمان موج برمی‌دارند. روی قرمزها نوشته یا لثارات الحسین و مشکی‌ها مزین است به یا امیرالمؤمنین. سه رنگ پرچم ایران هم عکس ایشان را دارد و زیرش نوشته شهید. زخم دلم هنوز تازه است. اشک می‌دود توی حلقه چشم‌هایم. نفس عمیق می‌کشم. نمی‌دانم از خراب شدن رویایم ناراحتم یا از اسم شهید زیر اسمشان. من زیر سن جلوی پله‌ها بین شلوغی منتظرم که مرد عمامه‌به‌سر مشت‌هایش را پایین بیاورد و صدایم بزند. صدایم بزند و من با سیاهی چادرم و پرچم گره‌شده به مچ دستم رجز را ادامه بدهم. کم‌هیاهوتر از او. به شیوه خودم. دل توی دلم نیست. مثل آن روز که هزار بار نوار پهن قرمز زیر تلویزیون را خواندم. خواندم و هر هزار بارش دعا کردم کاش خواب بودم. کاش دروغ بود و کاش آن صبح شنبه بیدار نشده بودم.

ساعت نه بود که زنگ گوشی هشیارم کرد. مستقیم رفتم سراغ ساکی که از شب قبل بسته بودم. گذاشته بودم دم ورودی اتاق. نمی‌خواستم یک لحظه هم معطل کنم. شوق داشتم. شوق رسیدن. حال رسیدن به محبوب. باورم نمی‌شد. من. همان دخترکی که پای عکس بیمارستان آن سید اولاد پیغمبر کرور کرور اشک ریخته قرار است یازده اسفند برود و صاحب آن قاب را از نزدیک ببیند. توی ساک وسایلم متن سخنرانی را گذاشته بودم. نمی‌دانستم می‌توانم هیجانم را از دیدنشان کنترل کنم و طبق عادت صدایم نلرزد؟ درگیر همین افکار بودم و خبر نداشتم چند دقیقه بعد وقتی گوشی را باز می‌کنم تمام شوقم دود می‌شود و پیش چشمم به هوا می‌رود. توی اولین کانال تلگرامی که باز کردم نوشته بود که اسرائیل به آنجا حمله کرده. سراغ گروه خصوصی رفتم. توی هیچ‌کدام از پیام‌های گروه خصوصی خبری از دلگرمی دادن و تکذیبیه حمله نبود. فقط یک پیام از طرف دبیر روی صفحه نشست و من در موقعیت انکار از دست دادنشان در جواب گفتم «خیره. ان‌شاءالله که این‌طوری گمان می‌کنیم نباشه» توی سرم به پناهگاه امید داشتم. ولوله افتاد به جانم. تمام روز من و خواهر و مادرم پای تلویزیون نشسته بودیم و تعداد شهدای میناب که هر لحظه بیشتر می‌شد را می‌شمردیم. هیچ‌کداممان غیبت حضرتشان را به روی هم نمی‌آوردیم. از هم فراری بودیم. مبادا یکی‌مان ته دل آن یکی را خالی کند. توی نگاه همه‌مان یک نکند آقا توی بیت بوده جا کرده بود؟ تا شب توی این خبر و آن خبر و گروه خصوصی دیدار در گردش بودم. خبری نبود. صدای شادی کردن مردم که آمد قلبم چینیِ شکسته شد. ترسیدم. قرآن باز کردم. خدا گفته بود غم مخورم که «إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ» او را به من برمی‌گرداند. آن روز معنی آیه را نفهمیدم.

بعد برای قلب خودم و سلامت آقا یاسین خواندم. گریه کردم. برای او و دلی که شوقش کور شده بود. سر سجاده خوابم برد. با نوای سحر که آلارم گوشی بود چشم باز کردم. برنامه سحر در حال پخش بود. مستقیم رفتم سراغ گوشی. اولین کانال تلگرامی جان را از تنم برد. ناخودآگاه گوشی را پرت کردم روی زمین. به خودم گفتم دیوانه شده‌اند این‌ها. نفسم رفت. قفسه سینه‌ام جایی و توانی برای بازدم نداشت. انگار پاییز بی‌هوا برگ همه درخت‌ها را تکانده بود و آسمان وسط تابستان یخ زده بود. چرا مادرم داشت جیغ می‌زد؟ پیام را دوباره خواندم ساده‌گیر آورده‌اند ملت را. قرار نبود کسی که می‌خواهد برود او باشد. پس خون در رگ‌های ما برای چه هنوز گرم و در گردش است؟ دویدم توی هال. نجم‌الدین شریعتی چرا مشکی تن کرده؟ مادرم دیوانه شده. یک بند به صورت می‌کوبد. حتی چشم حاج‌آقای توی برنامه قرمز است. نوار پهن قرمز زیر تلویزیون آخرین چیزی بود که دیدم. «آیت‌الله سید علی حسینی خامنه‌ای به شهادت رسید.» قفسه سینه‌ام از هوا خالی شد. چشم‌هایم روی هم افتاد. و دیگر چیزی نفهمیدم حالا ولی زانوهایم زیر سن جان دارند.

قرار بود دهم اسفند روی همان زیلوهای آبی‌ای که دیگر وجود ندارند بیانیه بخوانم. خیلی تمرین کرده بودم که چطور تقاضای انگشتر یا چفیه کنم. حالا دارم برای بار هزارم متن بیانیه دیگری را مرور می‌کنم. حاج آقا بالاخره اسمم را می‌خواند. نباید تپق بزنم. نباید گریه کنم. باید دست‌هایم را راحت مشت کنم و رو به آسمان بگیرم. خدا زنده است. خامنه‌ای زنده است و دست‌های ما برای بیعت سید جوانمان بلند. بسم‌الله القاصم الجبارین بیعت‌نامه را از سر خشمی فریاد می‌کشم که از صبح ده اسفند توی گلویم است و خیال ندارد تا قیام قیامت آب شود. من هنوز شوق دیدار دارم. پازل نیمه‌تمام دارم. آن هم با کسی که دلم برای غایب از نظر بودنشان شور می‌زند. امید دارم. آخر آدم بی‌امید آدم نیست. خاک لم‌یزرع است. خدا خلَف وعده نکرد. او را در قامت سید جوانی به ما برگردانده و ما هنوز در امتداد روز دهم ایستاده‌ایم.

«بر اساس روایتی واقعی از دختری که رؤیای دیدن آقای شهید را زندگی نکرد»
«زینب زارعی»



قطرات آب به فرمان خدا هستند

از وقتی خبر را شنیدم دل توی دلم نیست. تسبیح تربت توی دستم است. دانه‌هایش را بی‌هدف رد می‌کنم. نمی‌دانم از کدام ذکر شروع کنم. مادرم توی هال نشسته و بلندبلند فکر می‌کند. بی‌هوا بدون اینکه من یا پدرم را خطاب قرار دهد می‌گوید «نفت‌کش‌ها بالاخره حرکت کردند باید برایشان وَجَعَلْنا بخوانم.» انگار ور مادرانه قلبش بیدار شده و دارد با خودش حرف می‌زند. یاد خرمشهر می‌افتم. یاد عملیات بیت‌المقدس. من آن روزها نبودم اما عاشق نوای آزادسازی خرمشهرم. یاد گردان تخریبِ جنگ هشت‌ساله پشت‌بندش خاطرم را پر می‌کند. من آن‌ها را ندیدم اما وصفشان را شنیدم. همان‌هایی که با سرهای بالا و لبخند پهنشان به مصاف مین‌هایی می‌رفتند که شوخی سرشان نمی‌شد.

با خودم فکر می‌کنم اگر یکی از اعضای خانواده‌ام در این ناوها بودند این‌قدر آرام بودم؟ که مردد بمانم بین وَجَعَلْنا خواندن و فوت کردن سمتشان برای اینکه که دشمن آن‌ها را نبیند یا سیل صلوات راه بیندازم که بی‌خطر از محاصره رد شوند؟

حافظه تاریخی‌ام پر از موارد مشابه شده. از مردانگی حضرت عباس گرفته تا جنگ اشکانی‌ها با روم. گویی این خاک و مردم و تاریخش همه برای خودشان شاهنامه و یل و پهلوانی هستند. عادت دارند به خواباندن مچ تمام کسانی که به مرزهایشان چشم بد داشتند و دارند. عادتی از ازل که، امپراتوری ایرانی بوده‌ایم؛ تا الان که جمهوری اسلامی هستیم و به قول حاج قاسم «جمهوری اسلامی ایران حرم است» مقدس است.

به ما توی قصه‌های شبانه بچگی هزاران بار گفته‌اند ریختن خونمان به بهای یک ارزش مثل وطن تنها چیزی است که باید مرگ را در چشممان کوچک کند.

نوشته بود چند تنی از دریادلان قبل از حرکت، توی خانه‌هایشان، قبل از، از زیر قرآن رد شدن، غسل شهادت کرده‌اند. دلم فکر خانواده‌هایشان است همسرانشان فرزندانشان و احتمالاً دخترهایشان. چشمم به صفحه گوشی است. نمی‌دانم چقدر از سی ساعت و گذر از محاصره باقی مانده. حس عجیبی دارم. توی روزهایی زندگی می‌کنم که تاریخ بغل گوشم در حال رقم خوردن است. این شیرماهی‌های نفتی که به سمت دشمن غریده‌اند دو بال دارند. یکیش شهادت است و یکیش رشادت. چندین ساعت بعد مردان پارسی شیعه خانه امیرالمؤمنین یا از محاصره رد می‌شوند و پوزه شغال به خاک می‌افتد یا کربلا تکرار می‌شود و به قول آوینیِ شهید، دوباره رازی در عالم به بهای خون فاش می‌شود. دشمن در دوراهی سختی قرار دارد که از پس هر انتخابی که کند؛ دست خدا بالای همه دست‌ها می‌ماند. و چه کسی گفته کربلا افسانه است؟

قلبم عین تیک‌وتاک مضطرب ساعت به سینه می‌کوبد. سینمایی‌ترین سکانس تاریخ در شرف وقوع است. خودم را جایشان می‌گذارم. یادم می‌آید وقتی پدرم برای اربعین راهی کربلا شد خودم بدرقه‌اش کردم. کاسه آب و برگ نارنج را ریختم پشت سرش. در آغوش کشیدمش. ماشینش که از پیچ کوچه رد شد. دویدم ته اتاقم. چراغ را خاموش کردم و زدم زیر گریه. صدای اذان مغرب بلند شده بود. اتاقم تاریک‌تر از همیشه بود و خانه سوت‌وکورتر. خزیدم زیر پتو. داشتم ریزریز گریه می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. نتوانستم به دوستم که پشت خط منتظر صدای من بود سلام درست‌وحسابی بدهم. دوباره بغضم ترکید. گفت چه شده؟ گفتم بابایم را می‌خواهم و او خندید. بابایم رفته بود پیش امن‌ترین آدم جهان ولی من می‌ترسیدم از دستش بدهم.

حالا اما برای کشتی‌های توی دریا آیه «وَجَعَلْنا» می‌خوانم و یقین دارم قطرات آب مثل شن‌های طبس کارشان را خوب بلدند. نشستم به تماشای تاریخ و این زیست سخت در این برهه را بیشتر از جان دوست دارم. خب واضح است اگرچه غرق زخمیم. اما ما از ریشه عادت نداریم که روزها را بی‌حماسه سر کنیم.